

بھادر

مریم مؤیدی

تھران - ۱۳۹۹

بسمه تعالی

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست
هرکسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته به جاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.

سرشناسه : مؤیدی، مریم
عنوان و نام‌پدیدآور : بهادر / مریم مؤیدی.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 1 - 232 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۱۷۸۴۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

بهادر

مریم مؤیدی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: پاییز ۹۹

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 232 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. نمی‌دونستم چندمین بار بود؛ اما دیگه کم‌کم داشت می‌رفت رو اعصاب. گوشی رو از جلوی داشبورد برداشتم و نگاهی به اسم مخاطب انداختم. اگه این یکی رو هم بی‌جواب می‌ذاختم، می‌شد میس‌کال دهمی! خداییش این دفعه رکورد شکونده بود. از سرعت ماشین کم کردم و دکمه تماس رو فشار دادم.

— الو... الووووو... الو رییس... الووووو صدامو داری؟

گوشی رو بیشتر چسبوندم به گوشم و بی‌حوصله گفتم:

— آره دارمش، بگو.

— کجایی ریس؟ چند ساعته اینجا رسماً ول معطلیم یه لنگه پا، منتظر تشریف‌فرمایی سرکار.

تشریف‌فرمایی سرکار؟! باز داشت پررو می‌شد.

— خوبه دیگه، حالا هرچی هیچی نمی‌گم، روتو زیاد نکن. بت گفته بودم بعد نمایشگاه یه سر می‌رم بازار طلافروشا، نگفته بودم؟

صداشو پایین‌تر آورد و آرام گفت:

— به من که گفته بودی داداش، ولی به این خانوم خانوما نگفته بودی.

از سرعت ماشین کم کردم و نرسیده به بریدگی راهنما زدم و گفتم:

— تو نگران چی هستی؟ اون که دوبله سوبله پولشو می‌گیره، می‌ره رد کارش. مطمئن باش هزینه این دو ساعتش حساب می‌کنه.

خندید و گفت:

— آخه تو که نمی‌دونی. هی ساعتشو نگاه می‌کنه. هی می‌گه خیلی دیرم

شده. غلط نکنم دیت داره.

— دیت؟! دیت دیگه چه کوفتیه؟!

— بابا منظورم همون قراره عاشقانه ست دیگه.

پشت چراغ قرمز زدم رو ترمز و گفتم:

— حالا می‌مردی می‌گفتی قرار؟

— آخه داداش، تقصیر من چیه نمی‌ری دو کلوم معلوماتو اضافه کنی، ولی

باید ببینیش، آلبالو یه واسه خودش.

— آلبالو؟! حالا چرا آلبالو؟

— آروم خندید و میون خنده‌ش گفت:

— چون هم قرمزه، هم ترشه.

با بوق ماشین پشتی، ماشین رو حرکت دادم و خریدم:

— آرش تو خجالت نمی‌کشی پشت سر زن مردم چرت می‌بافی؟

— زن مردم کجا بود؟ هنوز سندشو به نام نزدند.

— اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

— از حلقه نداشتش.

— آخه عقل کل، زن مردم نه دخترشون، خواهرشون، چه می‌دونم،

مادرشون، زیر بوته که عمل نیومده.

مکشی کرد و دلخور گفت:

— چشم رییس، فقط بدو تا منو یه لقمه چپ نکرده وگرنه خودت باید

جواب حاج خانمو پس بدی، داداشتم که زیر بوته عمل نیومده، دیرکنی خونم

گردن خودته.

از دست این پسر! چه بهش برخورده بود.

— حالاااا... قطع کن، رسیدم.

ماشین رو جلوی مجتمع نگه داشتم. از پنجره ماشین نگاهی به ساختمون

انداختم. یه آپارتمان شونزده طبقه، با نمایی از شیشه و سنگ‌های گرانیتی

قهوه‌ای. همین که از ماشین پیاده شدم، صدایی معترضانه گفت:

— آقا شما نمی‌تونید اینجا پارک کنید. لطف کنید، ماشینو حرکت بدید.

در ماشین رو بستم. نگاهی به صاحب صدا انداختم و گفتم:

— شما نگهبان مجتمع هستید؟

با شک کمی منو برانداز کرد و گفت:

— بله آقا.

— فامیلیت چیه؟

— نعمتی.

سوییچ ماشین رو گرفتم سمتش.

— ببین نعمتی. من سپه‌تاج هستم؛ بهادر سپه‌تاج، مالک جدید واحد

هیجده. دفعه قبل که اومدم یکی دیگه شیفت بود. بی‌زحمت، ماشینو بذار تو

پارکینگ.

همون طور که به سوییچ ماشین نگاه می‌کرد، گفت:

— چرا زودتر نگفتین آقا؟ اساعه می‌برم.

ماشین رو به سمت پارکینگ حرکت داد. نگاهی به اطراف و محوطه مجتمع

کردم. هوا ابر بود و باد سردی می‌وزید. دو سرکتم رو روی هم آوردم و وارد

ساختمون شدم. این مجتمع یکی از معروف‌ترین و شیک‌ترین مجتمع‌های

مسکونی شمال شهر بود. ماه پیش خریده بودمش و انصافاً پولم رو خوب

جایی خرج کرده بودم.

دکمه طبقه نهم آسانسور زدم. بدنم رو به دیوار آسانسور چسبوندم و چشمام

رو گذاشتم روی هم اما چند لحظه نگذشته بود که با صدای نازک و جیغی به

خودم اومدم.

— آقا نمی‌خواین پیاده شین؟

با باز کردن چشمام نگام افتاد به دختر خوش‌اندام و زیبارویی که بیرون

آسانسور، مقابلم ایستاده بود. خنده قشنگی کرد و با عشوه گفت:

— اینجا طبقه نهمه.

بی اون که چیزی بگم بیرون رفتم. دختر نگاهی به سر تا پای من انداخت و

پرسید:

— مال این طبقه هستین؟

دستم رو فرو بردم تو جیب کتم و پاسخ دادم:

— بله.

خواستم به سمت واحد خودم برم که دختری ابروهاشو داد بالا و مشکوک

پرسید:

— مطمئنین؟

بی تفاوت جواب دادم:

— بله.

— پس چرا تا حالا ندیدمتون؟

بی اراده اخمام تو هم رفت. دیگه داشت فضولی می کرد.

— خانوم محترم، عرض کردم مال همین طبقه هستم. حالا امرتون؟

دختره هم اخماشو کرد تو هم و گفت:

— هیچی آقا. آخه تا حالا ندیده بودمتون، گفتم شاید طبقه رو اشتباه اومده

باشین.

عصبی از گیری که داده بود برگشتم و محکم گفتم:

— گیریم اشتباه اومده باشم. اون وقت شما چی کاره این طبقه اید؟

شوکرده از لحن من، گفت:

— هیچی آقا. چرا ناراحت می شین؟ قصد بدی نداشتم. روزتون خوش.

بعد هم سریع پرید تو آسانسور. در که بسته شد نفسم رو باصدا بیرون دادم.

این دیگه کی بود؟!

همین که وارد آپارتمان شدم، صدای داد و بیداد از داخل خونه به گوشم

خورد.

— آقای عزیز! ما قرارمون چه ساعتی بود؟ چه ساعتی؟ ساعت هفت ونیم!

الان ساعت چنده؟ ساعت نه ونیمه! من یه قرار مهم رو به خاطر وقت شناسی

شما از دست دادم.

— خانوم عزیز من که به شما گفتم آقای سپهرتاج جلسه دارن. شما خودتون

برای این ساعت اصرار داشتین.

دختر با عصبانیت جیغ زد:

— شما به من گفتین ساعت پنج جلسه دارن. مگه یه جلسه چقدر طول

می کشه؟

صداش کم کم داشت آزار دهنده می شد. خنده گرفت. واقعاً داشت آرش رو

با اون هیكلش قورت می داد. اگر وقت دیگه ای بود، بدم نمی اومد یه کم آرش رو

اذیت کنم، ولی با اون سروصدایی که راه انداخته بود، خودم زودتر از آرش اذیت

می شدم. کلید رو گذاشتم توی جیبم و داخل خونه شدم. نقشه خونه به شکلی

بود که اول یه راهروی باریک رو رد می کردی تا وارد سالن پذیرایی بشی. آرش

پشت به من ایستاده بود و از همون پشت سرش هم می شد فهمید چقدر

مستأصله. دختر چنان عصبانی بود که پوست صورتش سرخ شده بود. تازه

فهمیدم آرش برای چی می گفت، آلبالویه واسه خودش. پالتوی آلبالویی رنگ

چسبونی پوشیده بود. با اون شال قرمز و پوست قرمز شده از حرصی که

می خورد، صفتی که آرش بهش نسبت داده بود، واقعاً بهش می اومد؛ قرمز و

ترش.

دختر که روبروی ورودی ایستاده بود، زودتر از آرش متوجه من شد.

— سلام آقای سپهرتاج.

آرش تازه متوجه من شد. قیافهش شبیه مادر مرده ها شده بود. با دیدن من،

نفسش را با صدا بیرون داد. دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرف من او آمد.

— آقای سپهر تاج، کار ما ساعت شش و نیم تموم شده. بچه‌ها رو فرستادم برن. خود من الان نزدیکه سه ساعته اینجا منتظرم.

جواب سلامش رو دادم و نیم نگاهی به آرش که به این تکیه داده بود، انداختم. با لبخند پهنی داشت به من نگاه می‌کرد. رو کردم به دختر و آروم گفتم:

— من که همون اول به شما گفتم امشب سرم شلوغه، بندازید یزای فردا بعد از ظهر، خودتون برای امشب اصرار داشتید. در ضمن، من نبودم، آقای جعفری که بودن، با ایشون تسویه می‌کردین.

دختر همچنان معترض گفت:

— ولی ایشون گفتن نظر نهایی در مورد دکور کل خونه، بخصوص اتاق خواب رو خود شما باید بدید.

برگشتم به طرف آرش. با دیدن من، شونه‌هاشو بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه.

چقدر این پسر دوست داشتنی بود. کتم رو دادم عقب و دستامو گرفتم به کمر.

— پس بهتره بیشتر از این وقتتون رو تلف نکنیم. مطمئن باشید تأخیرم رو هرطور شده جبران می‌کنم، سرکار خانوم رادمنش.

چهره دختر کمی بازتر شد و به طرف پذیرایی چرخید. با کنار رفتن دختر از جلوی چشم تازه متوجه نمای پذیرایی شدم. واقعاً عالی کار کرده بود. دکور پذیرایی، ترکیبی بود از رنگ‌های سفید و کرم. ست مبلمان سفید با کوسن‌های بزرگ که یکی در میان، سفید و کرم چیده شده بودند. یک سینمای خانگی هم در ضلع شمالی پذیرایی قرار داده بود. نزدیک به این آشپزخونه هم، یک بار کوچیک و خیلی شیک گذاشته بود. چند گلدون هم در گوشه پذیرایی قرار داده و

چند تابلو نقاشی هم از دیوارها آویزون کرده بود. تمامی کابینت‌های قبلی آشپزخونه رو هم برداشته و کابینت ام‌دی‌اف به رنگ کرم قهوه‌ای نصب کرده بودند. دختر که با نگاهی به صورتم رضایت من رو خوند، با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

— من پذیرایی رو کلاسیک کار کردم و سعی کردم تا بیشتر از رنگای روشن استفاده کنم. امیدوارم خوشتون اومده باشه.

سرم رو با رضایت تکون دادم. به سمت اتاق خواب اشاره کرد.

— آقای سپهر تاج بیاید تا اتاقا رو هم نشونتون بدم.

بعد خودش جلوتر از من به راه افتاد. دختر محکمی به نظر می‌رسید. حدودای بیست و پنج یا شش سال رو می‌زد. خیلی جدی و باصلا بت قدم برمی‌داشت. یه جورایی با قدم برداشتنش، اقتدارش رو به رخ می‌کشید. تو همین اولین برخورد هم می‌شد فهمید از اون سبک دختراییه که اجازه عبور از خط قرمز که هیچ جرئت رد شدن از خط سفید رو هم به هیچ کسی نمی‌ده.

راضی از دکور پذیرایی، وارد اولین اتاق شدیم. با روشن شدن لامپ اتاق خواب، برای چند لحظه ماتم برد. یکی دوبر چشمامو رو هم فشار دادم تا چیزیو که می‌دیدم باور کنم ولی نه، انگار واقعیت داشت! واقعیه واقعی بود! با چشمای گرد شده از حیرت، تا وسط اتاق خواب رفتم.

اتاق خواب کاملاً آلبالویی بود! آلبالویی آلبالویی! دیوارها همگی آلبالویی رنگ خورده بودند. یک ست کامل تختخواب سفید رنگ هم در ضلع شمالی قرار داده شده بود. روتختی هم به رنگ آلبالویی بود! دو بالش بزرگ سفید و چهار بالش کوچک آلبالویی هم به ردیف، در بالای تخت گذاشته بود. در هر دو طرف تخت، روی پاتختی‌ها، دو آباژور آلبالویی رنگ کوچک قرار داده بود. حتی کمد دیواری‌ها هم آلبالویی رنگ خورده بودند. بدون اون که سرم رو بالا بگیرم، چشمام رو به طرف سقف چرخوندم. نه، مثل اینکه خداروشکر

دستشون به اون بالا نرسیده بود. سقف هنوز سفید مونده بود. ناخودآگاه ابرو هام درهم کشیده شد. روی کمد دیواری و بالای تختخواب، پیچک‌های سفید نقاشی شده بودند. یک ست میز آرایشی سفید هم در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. حتی روکش عسلی میز، آلبالویی بود! متوجه آرش شدم که با یه لیوان آب در دستش، کنار در تکیه داده بود و ریز ریز می‌خندید. تازه منظور اصلیش رو از جمله «آلبالویی واسه خودش» گرفتم. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و با عصبانیت روبه دختر گفتم:

— خانوم محترم این اتاق که همه‌ش آلبالویه؟!

دختر سری تکان داد و گفت:

— بله درسته، البته آلبالویی نه؛ قرمز عنابیه. چطور؟!

اصلاً حوصله سوال جواب کردن رو با این دختر نداشتم. دست کشیدم روی پیشونیم و گفتم:

— ببینید خانوم محترم، من نه از رنگ شناسی سر در میارم، نه از دکوراتوری، فقط اینو می‌دونم که رنگ اتاق خواب باید آرامش‌بخش باشه، یه چیزی تو مایه‌های سفید، کرم، چه می‌دونم آبی.

دست به سینه جلو من وایساد و محکم گفت:

— اما منشی شما به من گفتن خونه رو مناسب یه تازه عروس و داماد طرح بزنم.

— منشی؟!

با سر اشاره‌ای به آرش که حالا نیشش یهو بسته شده بود، کرد. بی توجه به اشتباه دختر در مورد آرش سرم رو تکون دادم و گفتم:

— ایشون درست گفته.

— خب منم همین کارو کردم.

— همین کارو کردین؟! می‌شه منظورتون رو واضح تر بگین؟!

دست به سینه ایستاد و گفت:

— ببینید از نظر علم رنگ‌شناسی، رنگ قرمز رنگ خیلی گرمیه، نشانگر عشق و احساسات و حرارت و انرژی هستش. در کل ما برای طراحی اتاق خواب زوج‌های جوان از این رنگ استفاده می‌کنیم. چه جور بگم، این رنگ برای اتاق خواب تازه عروس و دامادا یه جورایی تحریک‌کننده هستش؛ حالا منظورمو متوجه شدید؟!

با فهمیدن منظورش، ناباورانه نگاهش کردم و بعد نگاهی به ساعت انداختم. ساعت سفید و آلبالویی اتاق، عدد ده رو نشون می‌داد. این دختر با چه دل و جرئتی، این موقع شب با دوتا مرد غریبه، تو یه خونه خالی، از محرکای جنسی حرف می‌زد؟! بی‌اراده اخمام کشیده شد تو هم. شنیدن این جور مسائل، از زبون یه دختر، برام غیر قابل هضم بود. منی که حتی با رفیق‌ها هم در این مورد صحبتی نمی‌کردم، حالا همینم مونده بود که بشینم با یه دختر در مورد تحریک‌کننده‌ها حرف بزنم.

یه نگاه به اخم صورتم انداخت و بعد یه نگاه به ساعتش کرد و بی تفاوت گفت:

— به هر حال اگه مورد پسندتون نیست، مشکلی نیست، این طرح رو عوض می‌کنیم. بیاین تا اتاق بچه رو هم نشونتون بدم.

بعد جلوتر از من و آرش که هنوز تو شوک بود از اتاق خارج شد. وقتی خواستم در اتاق رو ببندم یه نگاه دیگه به داخل اتاق انداختم. نمی‌دونم چرا ولی حالا دیگه این‌قدرها هم بد به نظر نمی‌رسید.

وارد آخرین اتاق که شدم بدون اون که بفهمم یه لبخند کل صورتم رو پوشوند. حتی نگاه متعجب آرش هم نتونست چیزی از من کم کنه.

رنگ اتاق صورتی خیلی کم رنگ بود و کل دیوار هم با پروانه‌های رنگی پوشونده شده بود. یک کمد و تختخواب و بوفه به رنگ صورتی و آبی و زرد

خیلی کم رنگ هم تو اتاق گذاشته بود. به پانتختی کوچک آبی هم کنار تخت بچه قرار داشت. کف اتاق هم فرش سبز کم رنگ پرز بلندی با گل‌های رنگی کوچک پهن کرده بود. توی بوفه هم پر از عروسکای جورواجور بانمک شده بود.

— آقای سپهر تاج من تابه حال برای بچه‌ای که جنسیتش رو نمی‌دونم طرح نزدم. معمولاً مشتری‌های من بعد از ماه چهارم بارداری که جنسیت بچه معلوم می‌شه با من تماس می‌گیرن. با توجه به اصرار شما برای اینکه ندونستن جنسیت بچه مشکلی ایجاد نکنه، سعی کردم از ترکیب چندرنگ شاد برای اتاق بچه استفاده کنم.

آرش مارمولک، در صورتی که سعی می‌کرد جدی باشه گفت:

— خانم رادمنش چرا این اتاق رو هم قرمز آلبالویی نکردین؟ هم دختر پسند هم پسرا می‌پسندن.

دختر در حالی که باز پشت چشمی براش نازک می‌کرد گفت:

— آقای عزیز، قرمز برای اتاق بچه رنگ مناسبی نیست بخصوص اگر بچه بیش‌فعال باشه می‌تونه خیلی هم خطرناک بشه.

با رضایت برگه چک رو کشیدم و به دستش دادم. با نگاه به مبلغ چک با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

— اما این بیشتر از مبلغ مورد توافقمون هست؟!

در حالیکه دسته چک رو توی جیبم برمی‌گردوندم گفتم:

— امیدوارم این‌جوری تأخیر مو جبران کرده باشم.

روبه آرش گفتم:

— دیر وقته خانم رو تا خونه برسون.

در حالیکه برگ چک رو توی کیف پولش می‌داشت گفت:

— نیازی نیست آقای سپهر تاج، پایین منتظرم هستن. من کارت شرکت رو به

منشیتون دادم. خوشحال می‌شیم اگه دوباره در خدمتتون باشیم.

نگاهی به آرش که دوباره خورده بود تو ذوقش کردم و با لبخندی گفتم:

— باعث افتخار بنده‌ست سرکار خانم!

بعد از رفتنش آرش خندید و گفت:

— بلا به دور. کم مونده بود منو درسته قورت بده.

دستی به بازوی ورزیده‌اش زد و لوتی وار گفت:

— منشی! خداییش به این هیکل میاد منشی باشه داش؟

خندهم گرفت. به قامت بلندش نگاه کردم. آرش صدو هشتاد و هفت قد داشت و فقط چهار سانت از من کوتاهتر بود. یه کم هم از من لاغرتر بود ولی خداییش راست می‌گفت. بهش نمی‌اومد منشی باشه. بیشتر به کشتی‌کج کارا می‌خورد تا منشیا. کتم رو درآوردم و دوباره کل پذیرایی رو از نظر گذروندم. الحق کارش حرف نداشت.

— چه کاره‌ای امشب؟

دکمه‌های بلوزم رو تا راست سینه باز کردم و گفتم:

— خیلی خسته‌م. شب همین جا می‌مونم. خودت چه کاره‌ای؟

سوییچش رو تو دست چرخوند و گفت:

— امشب با برویج خونه جلال جمعیم. قراره تا صبح شلیم بزیم.

— ببین آرش نری تا صبح سوار درخت انگور شی. من تافردا بعد از ظهر

نیستم. نیام ببینم نمایشگاهو فرستادی رو هوا.

— رییس‌جان، عرض فرمودم شلیم بزیم. یعنی آب‌انگور، بی‌آب‌انگور.

باخنده پهنی ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

— صبحم قراره بازنده رو بفرستیم بره کله پاچه بخره.

روی مبل دراز کشیدم.

— آره جون خودت. فردا زود بیا.

خواست بره که برگشت و با خنده گفت:

— راستی رییس. می دونستی وقتی لبخند می زنی چه جیگری می شی؟
نشستم و عصبانی کوسنی به طرفش انداختم.
— شرتو کم کن بچه پررو.

نگاهی به آسمون کردم. آفتاب داشت به نیمه آسمون می رسید؛ اما هوا سرد سرد بود. برگای خشک رو از روی سنگ قبر کنار زدم تا بتونم از بین اون همه برگ زرد یه اسم رو واضح ببینم. بهار... بهار اوجی.
در شیشه گلاب رو باز کردم و سرتاسر قبرو با گلاب شستم. گل هایی رو که ورودی گورستان خریده بودم به جز یکی بقیه رو روی سنگ قبر پرپر کردم. دست کشیدم روی سنگ یخ زده و زیر لب گفتم:
— می گن دعای مادر برای اولادش گیراست. می گن دعای مادر بوی بهشت می ده... حتی می گن دعای مادر بچه مردهش رو زنده می کنه.
نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— از همون بالا بالاها برام دعا کن که خیلی به دعای خیرت محتاجم.

دستمو گذاشتم روی قبر. دستام از سردی سنگ سیر شدن.

— قراره همین روزا برات عروس بیارم. باید ببینیش مادر من. با اون چشمش مثل پنجه آفتاب می مونه. نمی دونی چقدر دلم می خواست اون چادر سیاهتو که بوی حرم امام رضا رو می داد سر کنی و برام بری خواستگاری. چی بگم از بی مادری که خودم شال و کلاه کردم و رفتم پیش باباش. همین روزا هم عقدمونه. جات خیلی خالیه، اون بالای مجلس عقد درست کنار عروست.

نگاهی به تاریخ روی قبر کردم. تاریخ وفات سوم آذر ماه. یک سال دیگه هم گذشت با پرپر کردن آخرین گل از کنار قبر بلند شدم. دو سر پالتوم رو به هم رسوندم و نگاهی به محیط دور و برم انداختم؛ قبرستون روز جمعه ای هم حسابی سوت و کور بود. راست می گفتند که خاک مرده سرده.

ماشین رو نزدیک مسجد محله پارک کردم. از اینجا به بعد کوچه ها اون قدر باریک می شدن که فقط موتوری می تونست رد بشه. آدمی نبودم که دلم برای مال دنیا بسوزه؛ اما خب یه ماشین غول پیکر وارداتی چند صد میلیون تومنی اونجا زیادی تو چشم بود. با شنیدن سروصدای چند تا بچه نگام رفت سمت دو پسر بچه که کمی اون ورتر توپ بازی می کردن.

نگاهی به درخونه انداختم. چند باری که اینجا اومده بودم همیشه این در باز بود. عیب این خونه های قدیمی همین بود که درشون همیشه باز بود و سر هر کس و ناکسی داخلش. دستم رفت به جیب کتم. مطمئن از این که جعبه کوچک مخملی رو همراهم آوردم داخل شدم. خونه زیادی قدیمی بود. اول باید یه هشتی رو رد می کردی تا به یه دالان تاریک برسی. بعد عبور از دالان که پر از بشکه های نفت بود و سرتاسر بوی نفت می داد تازه وارد حیاط خونه می شدی. با پا گذاشتن به حیاط طبق عادت معمول سرم رو به زیر انداختم و یااللهی گفتم. وقتی سرم رو بالا گرفتم چشمام افتاد به چندتا زن و مرد که یه گوشه حیاط جمع شده و به یکی از اتاق ها خیره بودند. هنوز سرم رو نچرخونده بودم که صدای جیغ و فریادای یه دختر از یکی از اتاق ها به گوشم خورد و به دنبالش صدای نعره های مردی که پی در پی فحش می داد. صدای ضجه های دختر برای یه لحظه به گوشم آشنا اومد. سرم رو به طرف اتاقشون چرخوندم. صدای خودش بود. بی اختیار دستام مشت شدند و بی توجه به همسایه ها که مثل مجسمه تو حیاط ایستاده بودن به سمت اتاق دویدم. اون قدر از شنیدن صدای جیغاش جاخورده بودم که بر خلاف همیشه که سر به زیر و یاالله گویان وارد این اتاق می شدم چنان لگد محکمی به در زدم که چندتا از شیشه های کهنه در چوبی فرو ریختن و هردو لنگه در با صدای بلندی باز شدن. داخل اتاق که شدم دستای پیرمرد با دیدن من تو هوا خشک شد و کمر بندش آویزون. آب دهنش رو قورت داد و شوک زده به

من زل زد. چشمم چرخید روی دختری که گوشه اتاق خودشو جمع کرده بود و با صدای بلند گریه می کرد. موهای قهوه‌ای رنگ نیمه بازش بیشتر صورت و گردنش رو پوشونده بود، ولی نه اون قدری که نشه رد کمربندی رو که از گردنش شروع شده بود و به زیر یقه پیراهنش کشیده می شد ندید. روی دست راستش هم جای کمربند تا زیر آستین لباسش دنباله داشت. کمی اون طرف تر هم پیرزن با صورت کبود نشسته بود و آروم گریه می کرد. با دستای مشت کرده رفتم سمت پیرمرد. پیرمرد که بادیدن من روبه سخته بود سریع خودش رو جمع و جور کرد. کمربندش رو پایین گرفت و گفت:

— به به. بین کی اینجاست! بهادرخان. چه عجب! سرفرازمون کردین. اطلاع می دادین تدارک نهار ببینیم.

بعد رو کرد به زن و گفت:

— سهیلا پاشو بساط نهارو راه بنداز. آقا بهادر این دفعه حتماً باید نهارو پیشمون بمونن. سمانه بابا تو هم پاشو.

با دو تا دستام یقه شو گرفتم و چند سانتیمتری از زمین بلندش کردم و فریاد زدم:

— مرتیکه خجالت نمی کشی دست رو این زن و دختر بلند می کنی؟

— چرا عصبانی می شی بهادرخان؟

در حالیکه با عجز سعی می کرد دستامو از یقه ش جدا کنه گفت:

— اصلن تشریف بیار اون یکی اتاق باهم حرف می زنیم.

— چه حرفی؟ نگاه کن چی به روزشون آوردی؟

— شما آروم باش بهادرخان. من برات توضیح می دم. یه لحظه بیا اون اتاق.

نفسم رو باصدا بیرون دادم و یقه شو ول کردم. نگاهی به سمانه که پاهشو تو بغلش جمع کرده بود و گریه می کرد انداختم. لعنت بهت مرد. به تو هم می شه گفت پدر؟ حتی رد کمربند تا زیر گلویش هم کشیده شده بود. جلوتر از

صاحبخونه وارد اتاق مهمون شدم. اسدالله پشت سر من وارد شد و قبل بستن در داد زد:

— سهیلا برای آقا بهادر چایی بیار.

وسط اتاق ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم. با دستمال دماغش رو بالا کشید و با دست به پشتی های کهنه اتاق مهمان اشاره کرد.

— بفرما بشین پسر.

از شنیدن لفظ پسر از دهن این آدم چندشم شد.

— من نیومدم اینجا بشینم. واسه چی زدیشون؟

— حوصله داشته باش بهادرخان. اول بشین تا بهت بگم.

پوف بلندی کشیدم و نشستم. چراغ نفتی رو کشید کنار من و خودش روی من نشست. سیگارشو با شعله چراغ آتیش زد و همزمان که آب دماغش رو می کشید بالا گفت:

— خیلی خوش اومدی.

— حاشیه نرو... بگو اینجا چه خبره؟

— شرمنده تم. بولله نمی دونم چی بت بگم.

بی حوصله تر از قبل گفتم:

— اصل مطلب.

— به خدا روم سیاهه. نمی دونم چه جور می بگم. بعد از اون همه خوبی و آقایی که در حقمون کردی خجالت می کشم بگم.

صدای جیرجیر در بلند شد. مادر سمانه با یه سینی چای وارد شد. یه استکان چای رو جلوی من گذاشت و خودش نزدیک به در نشست. اسدالله در حالیکه بازوش رو می مالید به من من افتاد. خوب می دونستم دردش چیه. دوباره با دستمال کثیفش آب دماغشو با صدا گرفت. دیگه داشت حالمو به هم می زد. صدامو بردم بالا و گفتم:

— د بگو تا اون رومو بالا نیاوردی.

— چشم بهادرخان... چشم. موندم چه جوری بت بگم آخه. این دختره چشم سفید نمک‌نشناس پاشو کرده تو یه کفش و می‌گه... می‌گه. روم سیاهه آقا. کاش قبل از اینکه این لکه ننگو پس انداخته بودم عقیم شده بودم و...

— چی می‌گه؟ بگو تا دیوونه‌م نکردی.

— آقا بی تقصیرم به خدا... می‌گه... می‌گه شما رو نمی‌خواد.

باشنیدن این حرف گوشم سوت کشید. صورتم رفت تو هم. کی منو نمی‌خواست؟! سمانه! سمانه دختر اسدالله منو نمی‌خواست؟ منی که... استغفرالله.

چشمامو بستم و نفس بلندی کشیدم تا آرام بمونم. چند لحظه که گذشت

پرسیدم:

— حرف حسابش چیه؟ چطور یهویی نظرش عوض شد؟!

— چی بگم آقا؟ روم سیاهه... از همون اولم همینو می‌گفت حتی قبل آزمایش. من احمق فکر می‌کردم فیلمشه. ناز دختر ونشه. آخه کی بهتر از شوما؟ اما امروز برگشته می‌گه اگر به زور شوهرم بدین خودمو می‌کشم. منم دیگه طاقت نیاوردم. اینی شد که می‌بینی. شرمنده‌تم؛ اما غمت نباشه... گردنم خرد خودم راضیش می‌کنم.

ناباور داد زد:

— چرا همون اول به من نگفتی راضی نیست؟ تا کی می‌خواستی پنهون

کنی؟ من کی گفته بودم دختری به زورم که شده می‌خوام؟

— بهادرخان به خدا گفتم که من و مادرش فکر کردیم ناز می‌کنه. چه می‌دونستم رو دنده لج افتاده ولی نمی‌خواد نگران بشی. همه چی ردیفه. تا روز عقد راضیش می‌کنم.

نگاهی به چهره پیرزن انداختم. زیر چشم چپش کبود شده بود. رد سگگ

کمر بند زیرگونه همون طرف صورتش رو به خون نشونده بود. ترس از پیرمرد جرئت ریختن حلقه اشک تو چشماشو هم ازش گرفته بود. چه برسه مخالفت کردن. من باید چه می‌کردم. تازه معنی اون همه قایم موشکا رو می‌فهمیدم. تو این مدت همیشه خودشو از من پنهون می‌کرد و من ساده‌دل عاشق، اینو به حساب شرم و حیای دختر ونش گذاشته بودم. فکر می‌کردم از خجالتشه. تو دلم کلی قریون صدقه اون حجب و حیاش رفته بودم، اما حالا...

بدون اون که لب به چایی بزنم از جام بلند شدم. پیرمرد و زنش همپای من بلند شدند. پالتوم رو مرتب کردم و گفتم:

— من دختری تو به زور نمی‌خوام. اگه خودش راضی نیست منم اصراری به این وصلت ندارم.

خواستم برم که اسدالله با لکنت گفت:

— این حرفا چیه بهادرخان. مگه همچی چیزی می‌شه؟

— چرا نمی‌شه؟

— حالا که اسم رو دخترم گذاشتی، نمی‌تونی پا پس بکشی.

— پا پس نمی‌کشم. فقط دختره ناراضی نمی‌خوام.

خندید و همزمان با خنده‌ش دندونای سیاهش رو به نمایش گذاشت.

— ناراضی کجا بود؟ نازشه. من و مادرش راضیش می‌کنیم. مگه نه سهیلا؟

زن ساکت نگامون کرد و چیزی نگفت. پیرمرد دماغشو بالا کشید و ادامه داد:

— خودت که رسم و رسوما رو می‌شناسی بهادرخان. حالا که برای دختر

انگشتر آوردی نمی‌تونی همین جوری جا بزنی. تو این محل همه می‌دونن تو

نومزدشی. کافیه پا پس بکشی اون وقت یه شهر پشت سر دختر حرف درمیارن.

ساکت نگاشون کردم. پیرمرد راست می‌گفت. پلکامو گذاشتم روی هم تا بهتر

فکر کنم. دلم به نداشتنش رضایت نمی‌داد. تو این مدت با وجود فاصله‌ای که از

من می‌گرفت بدجوری دلبسته‌ش شده بودم.

— خیالت نباشه. گفتم که خودم راضیش می‌کنم.

با عصبانیت گفتم:

— با کمر بند می‌خوام صدسال سیاه راضیش نکنی؟

پیرمرد ساکت نگام کرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— باز می‌گم سمانه خودش باید رضایت داشته باشه. من دختری به زور

نمی‌خوام. الانم دست نگهدار تا ببینم چه باید کرد.

انگشت اشاره مو گرفت به طرفش.

— فقط اینو بدون وای به حالت آگه بفهمم دوباره دست روش بلند کردی. چه

سمانه، چه مادرش. به ولای علی آگه بفهمم دوباره دستت هرز رفته، می‌زنم زیر همه چی.

بی اختیار صدام بالا رفته بود؛ اون قدر که بدن پیرمرد رو به لرزه انداخت و

اشک پیرزن رو روون کرد.

از اتاق بیرون زدم. صدای گریه سمانه از تو پستوی اتاق می‌اومد. دست کردم

تو جیبم و سه تا پنجاه تومنی گذاشتم کف دست پیرمرد. خوب می‌دونستم خرج

چی می‌شه ولی بهتر از این بود که از درد خماری بیفته به جون سمانه و این

پیرزن. با دیدن پول چشمش برق زد و گفت:

— ای‌شالله خیر از جوونیت ببینی. چشم... چشم... هرچی شما بگی پسرم.

من که به هوای اینکه ناهارو با سمانه باشم از سه روز پیش میزی توی

رستوران معروفی رزرو کرده بودم، در مقابل تعارفای پیرمرد برای نهار کارمو

بهبونه کردم تا نمونم. توی فرصتی که پیرمرد جلوتر از من از اتاق بیرون زد تا

کفشامو جفت کنه مقداری پول گذاشتم کف دستای پیرزن و ازش خواستم برای

سمانه دارو بگیره. زن سرش رو تکون داد و از ترس شوهرش سریع پول رو تو

آستین لباسش پنهون کرد.

از بالای ایوان نگاهی به حیاط انداختم. از اون خونه قدیمی‌های حیاط مرکز

بود. یه خونه کلنگی با چند تا اتاق که بوی فاضلابش کل محله رو برداشته بود.

چشام رفت به سمت زنای همسایه که همگی خیره به من نگاه می‌کردن.

بعضیاشون با تعجب و بعضیاشون با غیض. بی‌اون که اهمیتی بهشون بدم از

خونه بیرون زدم. تا برسم به ماشین داشتم به این فکر می‌کردم که چرا به این

وصلت ناراضیه.

دزدگیر ماشین رو زدم و تا خواستم سوار ماشین بشم دو تا پسر بچه رو بروم

آماده باش ایستادنند. پاک فراموششون کرده بودم. کتم رو دادم عقب و دستامو فرو

کردم تو جیب شلوارم. دور تا دور ماشین چرخ می‌زد. مثلاً دارم بازرسی می‌کنم

که کارشونو به خوبی انجام داده باشنند. با گرفتن دو تا اسکناس ده تومنی با

خوشحالی دویدند سمت دروازه‌شون. واقعاً که بیچگی هم عالمی داشت.

با بلند شدن صدای اذون سرمو چرخوندم سمت مسجد محل. همون جایی

که یک ماه پیش دل و دینمو باخته بودم. منی که به عشق و عاشقی اعتقادی

نداشتم چوب بی‌ایمونیم رو بد رقم خوردم و تو همون نگاه اول شدم آواره‌یه

جفت چشم عسلی؛ چشمایی که اگر چه حتی نیم نگاهی هم به من نکرد؛ اما از

همون دور وجودمو به آتیش کشوند و رفت.

آخرین کارتن رو گذاشتم روی باقی جعبه‌ها. از شب که رسیده بودم خونه

خودم رو داده بودم به کار. راه دیگه‌ای برای فراموش کردن بلد نبودم. به چمدونا

نگاه کردم. غیر از لباسام و چند تا یادگاری وسیله دیگه‌ای با خودم نمی‌بردم. قرار

بود فردا یه سمسار بیاد و باقی اسبابا رو جمع کنه. خیلیاشون یادگاری بود؛

یادگار گذشته‌ها. دلم نمی‌اومد ازشون جدا بشم؛ اما دیگه وقتش بود باید گذشته

رو می‌بوسیدم و می‌ذاشتم کنار. نگام رفت سمت طاقچه‌ای اتاق. عکس مادرم با

قرآنش هنوز اونجا مونده بود. قرآن رو بوسیدم و گذاشتم تو کیفم. عکسش رو

برداشتم. یه لایه خاک روش نشسته بود. با آستینم کشیدم رو قاب. چشمای

خوشگلش پرننگتر شد. این پاییز رفتنش هفده ساله می شد. وقتی رفت به سی نرسیده بود. همه ش بیست و هشت تا بهار رو دیده بود. منم اون موقع ها به پسر بچه یازده، دوازده ساله بودم که هنوز نمی فهمیدم درد بی مادری با درد بی پدری زمین تا آسمون توفیر شه. عکسشو بوسیدم و گفتم:

— می گن خدا گل برچینه؛ اما تو برای زیر خاک حیف بودی. خاک لایق اونی بود که رو پیشونیت داغ سیاه بختی گذاشت.

صورت داغم رو تکیه دادم به شیشه یخ زده پنجره و به ته حیاط چشم دوختم. یه حیاط بزرگ با درختای سر به فلک کشیده. همین حالا هم خوفناک به نظر می اومد چه برسه برای یه پسر بچه سیزده ساله. سیگار توی دستمو بالا آوردم و یه پک دیگه زدم.

بابام ارتشی و مرد زحمت کشی بود. از اونایی که هفت روز هفته رو مأموریت داشت. وقتی از مأموریتاش می اومد اون قدری خسته بود که نه حوصله منو داشت، نه مادرمو. منم از روی ناچاری برای اینکه مزاحم خواب و استراحتش نشم توپم رو برمی داشتم و می زدم به کوچه. کم می دیدمش؛ اما زیاد بهش افتخار می کردم، خیلی زیاد. تا اینکه... نگاهی به سیگار انداختم و باز یه پک دیگه. تا اینکه یه روز تقش دراومد که زن دوم گرفته. بابام شلوارش دوتا شده بود. مأموریتاش همه فیلمش بود. با تلفن یه زن ناشناس لو رفت که پنهن از همه حتی پدر و مادرش زن جوونی رو عقد کرده. زن ناشناسی که هیچ وقت معلوم نشد کی بود. سیاست خوبی بود. به نوک قرمز سیگار دست کشیدم. پوزخندی زدم و گفتم:

«بهترین روش ترک سیگار.»

سیگار شارژی رو خاموش کردم و انداختم توی کیفم. با امروز چهارمین روزی می شد که سیگارو کنار گذاشته بودم و عجیب امشب میل شدیدی برای کشیدن دوباره ش داشتم. ترجیح دادم به جای استفاده از سیگار شارژی با یه لیوان

قهوه تلخ جلوی شکستن اراده م رو بگیرم. فنجون رو گذاشتم تو ماکروویو. بهترین خوبی ماکروویوا این بود که می شد یه فنجون قهوه رو تو سی ثانیه درست کنی. البته اگه می شد اسمشو قهوه بذاری.

دوباره جلوی پنجره ایستادم. کمی از قهوه مزه مزه کردم. همچینم تلخ نبود. مادرم اهل طلاق نبود. نمی خواست مهر بچه طلاق بخوره تو پیشونی پسرش. می خواست بسوزه و بسازه؛ اما زن بابام که حالا مثل ماه از پشت ابرا بیرون اومده بود پاشو کرد تو یه کفش و گفت «یا من یا اون» بابای مهرنومم یه نگاه به شکم براومدش کرد و طلاقنامه رو صاف گذاشت کف دست مادرم. به همین سادگی، به همین راحتی. مادر بیچاره م اهل دادگاه و شکایت کشی نبود. شاید هم نمی خواست ارزش خودشو با درگیر شدن با یه شوهر خیانتکار و یه زن خونه خراب کن پایین بیاره. از همه حق و حقوقش گذشت تا پسرشو داشته باشه. زن با غیرتی بود. نمی خواست بچه ش زیر دست زن بابا بزرگ بشه. حضانت من رو عوض مهرش از بابام گرفت. می خواست پشت پسرش باشه عین یه شیر. غافل از اینکه فرشته ها اون بالا صاف کشیده منتظرش بودن.

یه جرعه دیگه از قهوه خوردم. عجیب مزه ش تلخ تر از جرعه قبلی شده بود. از پشت شیشه سرد قاب عکس دست کشیدم رو صورت قرص ماهش.

مادر بعد از طلاق، برگشت این خونه پیش پدر پیرش. بابابزرگم یه پیرمرد افلیج بود. قدیما تو زورخونه «خان نایب» واسه خودش برو بیایی داشت. از اون پهلوانای زمون خودش بود. چند سال توی زورخونه مرشد بود. اسم و رسمی داشت واسه خودش. هنوز که هنوزه اسمش تو این محل پشت اسممه. تو این محل از قدیمی های محل گرفته تا کسبه بهم می گن بهادر نوه مرشد ارسلان.

یه نگاه به دیوار اتاق کردم؛ تابلوی عکس جوونیای حاجی هنوز رو دیوار مونده بود. چیزی نمونده بود فراموش کنم و جا بذارم. هنوزم تو اون قاب کهنه هیبتی داشت واسه خودش.

اسم بهادر رو هم خودش روم گذاشت. می‌گفت: «اسمی بود که می‌خواستیم به روزی بذارم رو پسر. پسری که وقتی به دنیا اومد، ترجیح داد چشماشو باز نکنه و از این هوا نفس نکشه.» می‌گفت: «می‌خواستیم اسم بچه‌هام به هم بیان. بهار و بهادر. حالا هم گذاشتم رو نوه، چه فرقی می‌کنه؟ باز شد بهار و بهادر.» خدا رو شکر قد و هیكلم به خودش کشید نه به بابام...

تا قبل از اون تصادف که زنش رو ازش گرفت و خودشو ویلچرنشین کرد. یلی بود واسه خودش.

دختر حاج ارسلان تنها چیزی که بعد از اون همه سال صبر و قناعت و سوختن و دم نزدن با خودش از خونه شوهر آورد، من بودم. نداشت بفهمم بی‌پداری و بی‌کسی یعنی چی! تا اینکه یه روز... هفده سال پیش تو همچین روزی. یه صبحی که رفته بود بازار تا برای پسرش کفش ورزشی بخره یه راننده از خدا بی‌خبر ماشینش رو کوبوند بهش و حتی زحمت یه نیش ترمز رو هم به خودش نداد. پرکشید تو آسمونا و رفت پیش باقی فرشته‌ها؛ همون جایی که لیاقتش رو داشت.

تو مراسمش بابامم اومد. گریه که نه، زار می‌زد. یکی گفت آه مادرم گرفتتش. بچه‌زن بابام عقب افتاده به دنیا اومده بود. اون کسی که این حرفو زد مادرم رو خوب نمی‌شناخت. دلش بد سوخته بود؛ اما اهل نفرین نبود. اونم همچین نفرینی!

مراسم رو که جمع کردن عموهای مادرم دوره نشستن. بعد اومدن گفتن: «بهادرجان و سالیلتو جمع کن. از این به بعد می‌ری پیش بابات.»

و من باخوادم فکر کردم کدوم بابا؟ ساکم رو خودم بستم؛ اما ساک حاجی رو داداشای بی‌غیرتش. می‌گفتن حاجی پیره و ناتوان. حالا که دخترش مرده خودش نمی‌تونه از پس کاراش بریاد. از ما هم کسی تنش رو نداره که بتونه جمع و جورش بکنه. هی روزگار نامرد. ساکشو بستند و فرستادنش خونه

سالمدان. هنوز لبخند آخرشو که تو این خونه به صورتم پاشید یادم نرفته. شونه‌های پهنش تو همون ویلچر هم افتاده شده بود. می‌گفتند از اثرات داغه فرزند؛ اما این نامردی و بی‌غیرتی دوروبریاش بود که کمرش رو خم که نه، بهتره بگم شکوند.

وارد خونه بابام که شدم یه جفت چشم تپله‌ای بود که به پیشوازم اومد. مهناز دختر بابام بود و خواهر من. یک‌سال و نیمش بود؛ اما هنوز روی زمین گاگله می‌کرد. بچه شیرینی بود. رفتم سمتش ولی قبل از اینکه به بغل بگیرمش یه دست از رو زمین بلند و با غیض از من دورش کرد. این قدر سن داشتم که فرق بین برخورد دوستانه رو از خصمانه بفهمم. خدا رو شکر زن بابام اون قدری واسه‌م زحمت نکشید که الان مدیونش باشم. من و اسش نامرئی بودم. منو نمی‌دید. دلخوشیم به مهناز بود که هرچی بزرگ‌تر می‌شد رفتارای غیر عادی بیشتر معلوم می‌شد. می‌گفتن تربیت‌پذیره؛ اما دریغ از یه ارزن توجه. راه رفتن رو من تازه وارد باهاش تمرین می‌کردم و اولین باری که راه افتاد صاف اومد تو بغل خودم.

زن بابام زودتر از اون‌ی که فکرشو می‌کردم کاسه صبرش لبریز شد و دست و پام رو جمع کرد. زیر پای بابام نشست و توگوشش خوندم.

«پسرت تو سن و سال بدیه. موقع بلوغشه. من حتی جرئت ندارم تو خونه آستین کوتاه بپوشم. دائم در حال دیدن زدن منه...» و از این مزخرفات.

یه قلپ دیگه از قهوه خوردم؛ قهوه‌ای که حالا دیگه تلخیش به تلخی زهر شبیه شده بود. اولین کتک رو که از بابام خوردم به پاش افتادم. التماس کردم تا برگردم تو این خونه. راضی نمی‌شد؛ اما زن بابا راضیش کرد. زحمتی واسه‌ش نداشت؛ فقط کمی از اون عشوهای چندشناکش رو خرج کرد. از همونایی که زندگی مادرم رو به آتیش کشید.

خلاصه‌ش این شد که دوباره برگشتم تو این خونه؛ خونه‌ای که حالا واسه

خودش بهشتی شده بود.

وقتی می‌رفتم مهناز پشت سرم گریه می‌کرد. بغلش کردم بوسیدمش و زیر گوشش گفتم: «فرشته کوچولو می‌دونم راه بهشت رو گم کردی. می‌دونم جات اینجا بین آدم‌ها نیست. یه روزی فرشته‌ها می‌یان دنبالت و می‌برنت اون بالا پیش باقی هم‌جنسات. همون جایی که مادر منم هست؛ اما اگه او مدند باهاشون نرو. بهشون بگو داداشم غیر من کسی رو نداره.»

و پیشونیش رو بوسیدم.

بی خیال خوردن باقیمونده قهوه شدم. تلخیش غیرقابل تحمل شده بود. صد رحمت به همون سیگار شارژی. یه لیوان آب برداشتم و سرکشیدم تا این همه تلخی رو فرو ببرم. دوباره ایستادم پشت پنجره. نگام افتاد به گوشه حیاط و کباده و میلای حاجی؛ میلایی که هر کدومشون پونزده کیلویی بودند. یادگار دوره مرشدی حاج ارسلان. اینا هم جزو همون وسایلی بود که نمی‌تونستم ازشون دل بکنم. چاره‌ای نبود. یه مدت می‌داشتمشون تو انبار نمایشگاه تا یه جای مناسب براشون پیدا کنم.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم. ساعت دو نیمه شب بود. دو ساعتی می‌شد که سر پا ایستاده بودم. ایستادن و فکر کردن به گذشته‌ها عادت‌م بود. بیشتر از این هم ایستاده بودم. شروع کردم به قدم زدن تو خونه. این آخرین شب اقامتم تو این خونه بود. دلم نمی‌اومد بخوابم. می‌خواستم آخرین هواشو باتمام وجود بلعم. قرار بود چند روزه دیگه همراه با خونه بغلی تخریب بشه. می‌خواستم با کمک یه سرمایه‌گذار یه مدرسه مدرن بسازم برای بچه‌های معلول ذهنی. زمین این خونه اون قدر بزرگ نبود. ناچار شدم خونه کلنگی همسایه رو با قیمتی بالا بخرم. اسم مدرسه رو هم انتخاب کرده بودم.

«مدرسه کودکان استثنایی مرحوم حاج ارسلان اوجی.»

یهو در اتاق باز شد. عصبانی تراز قبل سرم رو برگردوندم تا ببینم کیه بدون در زدن وارد شده که دیدم آرش میون چهارچوب در ایستاده.

— چی شده باز؟!

یه دستمو حایل دیوار کردم و دست دیگه مو گذاشتم تو جیبم. چیزیی نگفتم و خیره شدم به حیاط بزرگ نمایشگاه.

— با شمام رییس جان... اصلاً معلومه چته داداش؟! تو این یه هفته از این رو به اون رو شدی!

زیر لب غریدم:

— برو بیرون.

— چشم... چشم قربان، ولی قبلش بذار اینا رو از رو زمین بردارم.

صدای خش خش کاغذ دوباره داشت اعصاب نداشتمو تحریک می‌کرد.

— می‌ری یا پرتت کنم بیرون؟

ایستاد و با بهت به من خیره شد.

— نه بابا. انگار راستی راستی یه چیزیه. من که رفیق پونزده سالتم به درک!

چرا با این شکوری دعوا راه انداختی؟! واسه چی جلو شاگردش قراردادشو پرت کردی تو سینه‌ش؟

دندونامو رو هم ساییدم و گفتم:

— آرش، شرتو کم کن.

— اکی. اصلاً می‌دونی داداش. خر بدبخت من مادرزادی دم نداشت. بفرمایید رفتم.

با بسته شدن در دوباره چرخیدم سمت پنجره. نفس عمیقی کشیدم و آرام دادمش بیرون. آرش راست می‌گفت. این یه هفته‌ای خودم نبودم. صابون اخلاق گندم به تن همه خورده بود. از کارگرا گرفته تا مشتریا. منتظر یه بهونه واسه پریدن به همه بودم. حتی خونه جدید هم نتونسته بود حال و هوای جدیدم رو

عوض کنه. بدجایی گیر کرده بودم. سه هفته تا وقت محضر بیشتر نمونده بود و من هنوز تکلیف خودم رو نمی دونستم. فقط می دونستم نمی تونم از این دختر بگذرم. می خواستمش؛ اما نه به زور! می خواستم نه اون قدری که من می خواشم، بلکه یه کم کمترش حتی خیلی کمترش منو بخواد. بد جور دلتنگ بودم؛ اون قدری که فکرش یه لحظه راحت نمی داشت. لعنت به من که نه راه پیش داشتم و نه راه پس.

دستی به صورتم کشیدم. از پشت پنجره دفتر نگاه افتاد به آرش که داشت تو حیاط نمایشگاه کامیونایی رو که تازه از کارخونه تحویل گرفته بودیم، به یه مشتری نشون می داد.

پنج سالی می شد که این نمایشگاه رو خریده بودم. شانسم خوب بود. به قول آرش آگه به آهن دست می زدم طلا می شد. خونه حاجی یه خونه قدیمی پونصد متری بود. برای من سیزده ساله اون قدر بزرگ بود که هر نیمه شب با هر صدایی یه گوشه کز کنم تا صبح پلک رو هم ندارم. از تنها موندن تو خونه می ترسیدم. از جن، ارواح و اشباح؛ اما اگر دوباره و سه باره هم مجبور به انتخاب می شدم زندگی با همونا رو به زندگی کردن با زن بابام ترجیح می دادم. مدرسه رو ول کردم. می خواستم خرج خودمو، خودم دربیارم. دوست نداشتم جلو چشم زن بابا دستم پیش بابام دراز باشه. یکی از عموهای مادرم راننده کامیون بود. رفتم پیشش و ازش خواستم بهم کار بده. اونم اول کار اجازه مو از بابام گرفت. شدم شاگرد یکی از رفیقاش. از شاگردیه شوفر شروع کردم و همه جور حمالی واسه اوسام می کردم. با آرشم همون موقعها آشنا شدم؛ مثل من شاگرد شوفر بود. باباش راننده یه کامیون اجاره ای بود که تو یکی از سفرا تو جاده از فرط خستگی چرتش می گیره و همون چرت کوتاه می شه خواب ابدیش. ماشین بیمه نبود. مادرش سقف بالای سرشون رو فروخت تا غرامت کامیون رو بده. پسر باغیتری بود. از دوازده سیزده سالگیش تا همین الان خرج خونوادهش رو می داد. یه

مدرسه شبانه اسم نوشتم. نمی رسیدم کلاسها رو برم. خیلی از درسها رو غیرحضور می خوندم و امتحان می دادم. اون موقع تازه نظام جدید واسه مدرسه های شبانه اومده بود. بهترین خوبیش نسبت به نظام قدیم این بود که در طول سال فقط دو بار امتحان می گرفتن.

دورا دور خیر بابامو داشتم؛ زن بابام دوباره حامله بود. هنوز وضع حمل نکرده بود که خبردار شدم مهناز رو فرستادند یه مرکز نگهداری از بچه های استثنایی. اونم واسه همیشه. خودشونو از زحمت بزرگ کردن یه بچه معلول راحت کرده بودن. کادویی رو که واسه تولد سه سالگیش گرفته بودم برداشتم و رفتم اونجا دیدنش. فرشته کوچولوی من تو یه تخت نرده دار کز کرده بود. تو یه سالن میون یه عالم فرشته های کوچیک که همه شون راه خونه شونو گم کرده بودن و سر از این کره خاکی درآورده بودن. بغضمو خوردم و بغلش کردم. منو یادش نمی اومد. اول غریبگی می کرد؛ اما خیلی طول نکشید که باهام مهربون شد. به صورتم دست می کشید و از خودش صدا درمی آورد. دلم برای مظلومیتش سوخت. با خودم عهد کردم که زود بزرگ بشم و پولدار. اون وقت مهناز رو از اونجا درمی آوردم و حاجی رو از خونه سالمندان. بعد سه تایی با هم می شدیم یه خونواده.

وقتی بیکاریم یا می رفتم پیش مهناز یا حاجی. مهناز عاشق شیرینی بود. برای حاجی هم شیرینی می خریدم. خودش قند داشت؛ اما هم اتاقیای پیرش عاشق شیرینی بودن. هم اتاقیای حاجی ملاقاتی نداشتن. به حاجی هم غیر از من و یکی از برادرش کسی سر نمی زد؛ برادری که هرازگاهی پنهنون از بقیه با یه وکالت نامه می اومد و از حاجی می خواست پایینش رو امضا کنه تا از جانب حاجی مراقب اموالش باشه که چی، یه وقت حیف و میل نشن. حاج ارسلا نم افلیج بود؛ اما عوضش خیلی زرنگ بود. عاقبتم پنهنون از بقیه زیر زیرکی کار خودشو کرد.

و قتابی که می‌رفتم دیدن حاجی موقعی که ویلچرشو تو حیاط آسایشگاه حرکت می‌دادم با افتخار منو نشون باقی پیرمردا و پیرزنا می‌داد و می‌گفت: «نوه‌مه... بهادر.»

یادمه که حاجی یه روز تو اتاقش بهم گفت: «بهادر بابا بهترین چیزو تو دنیا از خدا برات می‌خوام.»

گفتم: «اون چیه؟»

گفت: «عاقبت بخیری.»

خندیدم و گفتم: «بابا از خدا یه چیز بهتر برام بخواه.»

گفت: «چه چیز بهتری تو این دنیا هست تا برات دعا کنم؟»

منم خندیدم و گفتم: «دعاکن یه روزی میلیونر بشم.»

خندید و دست گذاشت رو شونم. پیرمرد روبه موتی که چند تا تخت اون‌ورتر دراز افتاده بود و حتی عزرائیل ازش نظر برگردونده بود، نشونم داد و گفت: «اون آدم رو می‌بینی. از میلیاردرای این شهره. همه چیزو می‌تونست با پولش بخره الا یه چیز، اونم عاقبت بخیری.»
دست کشیدم رو انگشتر حاجی.

می‌گفت: «بابا اگه یکی ازت پرسید آخر دنیا کجاست، آدرس اینجا رو بهش بده.» می‌گفت: «آدمی با امید زنده‌ست. حتی آدمای اینجا هم امید دارن؛ امید اینکه یه روز خونواده‌هاشون بیان دنبالشون و از اینجا ببرنشون. امیدی که حتی وقتی مراقبای آسایشگاه چشم‌هاشون رو برای همیشه می‌بندن می‌تونن از نگاه آخرشون به این دنیا بخونی.»

نفس عمیقی کشیدم. به حاجی قول دادم که زود بزرگ شم و از اونجا بیارمش بیرون. صد حیف که نتونستم به قولم عمل کنم و پاک بدقول شدم. عمر حاجی کفاف عمل به قولم رو نداد. تازه هفده سالم شده بود که همون‌جا تموم کرد. مرشد پیر از همون‌جا پرکشید و رفت پیش زن و بچه‌ش.

وقتی گذاشتنش تو قبر همه اون قد و هیكل و هیبت با احتساب پارچه کفنی تیرکی که از مکه آورده بود، سر جمع شصت کیلو نمی‌شد. ای دنیای بی‌رحم. مراسم رو که جمع کردن برادرای حاجی رفتن دنبال انحصار ورثه. ورثه حین‌الموت یه مادر کور هشتاد ساله بود با یه نوه دختری؛ اما با پیدا شدن سر و کله یه وکیل معلوم شد برادر مرحومشون تو خونه سالمندان یه وصیت تنظیم کرده. وصیت رو که باز کردن فهمیدند به غیر از مقداری پول نقد که برای مادرپیش به ارث گذاشته تمام اموالش رو داده به تنها نوه دختری. برادرای حاجی دادو بیداد راه انداختند و زدن زیر همه چی. رفتن یه وکیل دیدن و او مدن گفتن مرحوم در زمان انعقاد وصیت جنون ادواری داشته، وصیت‌نامه باطله؛ اما حاج ارسلان زرنگ‌تر از این حرفا بود. فکر همه جاش رو کرده بود. وصیت‌نامه رسمی بود و نامه پزشکی قانونی مبنی بر سلامت عقلیش مربوط به همون روز هم ضمیمه‌ش. هرچی دویدن فایده‌ای نکرد. آخر هم خسته شدن و رفتن پی زندگیشون. من موندم و یه خونه پونصدمتری و دو تا قواره هزارمتری زمین مرغوب تو حاشیه شمال غربی شهر. با انگشتر شرف شمسی که حاجی هیچ وقت از خودش دور نمی‌کرد. پول نقدی هم که برای مادرش گذاشته بود خیلی زود خرج کفن و دفن پیرزن شد.

با صدای در از پنجره فاصله گرفتم.

— بیا تو.

آرش سرش رو داد داخل.

— وقت ناهاره. بریم رستوران؟ دعوت من.

بی‌اراده یه تایی ابروم رفت بالا.

— چی شده؟ از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردی!

بلند خندید:

— تریاکتم رفیق. می‌سوزم که بسازمت. یه ناهار که هیچه.

نگاهی به منو انداختم. می‌خواستم حال گندم رو عوض کنم و بهترین راه برای این کار سربه‌سر گذاشتن با آرش بود. با همه معرفتش تو دوستی تو پول خرج کردن خیلی احتیاط به خرج می‌داد. خبرشو داشتم هفته پیش تو بازی باخته و به یه ایل کله‌پاچه داده. رستوران شیکی بود؛ اما گرون‌ترین غذاش شاه‌میگوی پفکی بود. خیلی اهل میگو نبودم ولی خب... خودشم چلوکباب سفارش داد. سفارش رو که دادیم یه لیوان آب رو یه جا سرکشید و گفت:

— خب داداش، چه خبرا؟

می‌شد فهمید دردش چی‌ه. داشت می‌مرد از فضولی.

— چه خبری؟ جز اینکه یکی اینجا در حال تلف شدن. اونم از کنجکاوی.

خندید و گفت:

— حالا... چي شد که اون‌جوری شکوری رو پرت کردی بیرون؟ تو که تا حالا رعایتشو می‌کردی؟

تکیه‌م رو دادم به صندلی و گفتم:

— خودت که خبر داری چندتا قسطشو عقب انداخته. امروز اومده بود با یه لیست طول و دراز. می‌گه ماشینایی که ازت خریدم خرج بالا آورده ندارم قسط این برجم بدم. شاگردش برای امیر تعریف کرده اتوبوسا رو داده اجاره برجی شش تومن. اون وقت پا شده اومده می‌گه یکی از ماشینات معیوب بوده، هر چی که داشتم خرجش کردم.

— ببخشید آقا از آشپزخونه می‌گن میگو مون تمام شده. اگه امکان داره یه چیزه دیگه سفارش بدید.

نگاهی به گارسون کردم و تو دلم فحشی به صاحب رستوران دادم. این دیگه چه جور رستورانی بود. دوباره نگاهی به منو انداختم و زیر لب گفتم:

— نیش‌تو ببند.

این دفعه به قهقهه افتاد. خوبیش این بود ساعت سه بعدازظهر بود و رستوران خلوت. لعنتیا گرون‌تر از شاه‌میگو نداشتن.

— بی‌زحمت لاری گوشت.

گارسون که رفت رو کردم به آرش.

— بچه‌ها رو بفرست اتوبوسا رو بیارن. طبق قراردادش باید بعد از سه بار تأخیر قسطاش، حق فسخ می‌خورد، الان شش بار شده. مطمئن شو ماشینا رو چند اجاره داده. همونو بابت اجاره این نه ماه حساب کن، باقی پولشم رد کن بهش تا گورشو گم کنه. فقط به بچه‌ها بسپار درگیری راه نندازن. حوصله کلانتری ندارم.

بعد از تمام شدن غذا سیگارشو آتیش زد و تعارف داد. ابرو مو به نشونه‌ نه دادم بالا و تکیه‌م رو دادم به صندلی. به سیگار توی دستش نگاه کردم. امروز یازدهمین روز ترک این لعنتی بود. پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

— یه هفته‌ست عوض شدی داداش. یه آدم دیگه شدی. اگه به اجنه و ارواح خبیثه اعتقاد داشتم می‌گفتم تسخیرت کردن. دواشم یه جن‌گیره.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

— اگه منو محرم می‌دوننی بگو چی شده شاید تونستم کمکی کنم.

نگام ثابت شد به نوک قرمز سیگارش. آرش برام تنها دوست نبود. هر چند جلوی بقیه کارکنا رییس صدام می‌زد؛ اما همه می‌دونستن حکم برادرمو داره. بین گفتن و نگفتنش مونده بودم. یه پک دیگه به سیگارش زد و گفت:

— اگه منو هم محرم نمی‌دوننی حرفی نیست داداش.

هر چند برام افت داشت ولی دلمو زدم به دریا.

— مربوط به سمانه‌ست.

نفس بلندی کشیدم.

— هفته پیش رفتم خونه شون. فهمیدم به این وصلت رضا نیست.

آرش پک محکم تری از سیگار کشید و بعد هم خاموشش کرد تو بشقابش.

— خب.

نگاش کردم. عجیب تعجب نکرد. هیچم جا نخورد. انگار که از قبل می دونست. یه جورایی مشکوک می زد. به روی خودم نیاوردم و ساکت به گلدون روی میز نگاه کردم. بعد چند لحظه که سکوتم رو دید پرسید:

— نفهمیدی واسه چی؟

دستی به صورتم کشیدم.

— چرا با هم حرف زدیم. حقیقت رو گفت. اونم با دلیل. دلیلشم قانع کننده بود. واسه همین تصمیم گرفتم بی خیالش بشم.

خندید و خوشحال گفت:

— کار خوبی می کنی داداش. الحق که عاقلانه عمل کردی. البته منم بودم همین کارو می کردم. کسی که هنوز نیومده دنبال پسر بازی و رفیق بازیشه به درد زندگی کردن نمی خوره. همون بهتر که بذاری بره. همین حاج امینی خودمون.

پسربازی؟! شوک زده نگاش کردم، همین جوری داشت پشت سر هم می بافت.

— چشاش داد می زنه که منتظره زیون بذاری واسه یکی از دختراش. حتی اگه دوومی هم بخوای نه نیاره. نمی گه اول بزرگ تره باید شوهر کنه بره سر خو..

چیزی رو که با گوشام شنیده بودم سنگین تر از اونی بود که یادم بمونه کجا نشستم. نفهمیدم چطور یقه آرش اومد تو دستام.

— چه زری زدی؟!

یه لحظه خشکش زد و مات زده نگام کرد.

— گفتم چه زری زدی؟! یه بار دیگه بگو؟!

یه نگاه به یقه کتش کرد و یه نگاه به دوروبر. دستاش رو گذاشت رو دستم و

یواش گفت:

— آروم باش داداش. داد نزن. همه دارن نگامون می کنن!

تازه یادم اومد کجا نشستیم. کتش رو ول کردم. بلند شد و کتم رو داد دستم.

— داداش بیرون منتظر باش. حساب می کنم و سریع میام. اون بیرون حرف

می زنیم.

نفهمیدم چطور رسیدم کنار ماشین. حرفای آرش تو سرم می چرخیدن.

هزارتا فکر تو سرم می اومد و می رفت و آخرش همه شون می رسیدن به یه

نتیجه. «دختری که نامزد من بود رفیق یکی دیگه ست.»

آرش که رسید مردد بهم نگاه کرد. بلند گفتم:

— زود بگو... با همه جزئیات.

مستأصل گفتم:

— من چی بگم آخه؟! تو که گفتی باهات حرف زدی. خیر سرم فکر کردم از

همه چی خبر داری!

دوباره دستم رفت سمت یقه ش.

— فهمیدم یه چیزی تو کیسه داری، یه دستی زدم.

— باشه... باشه... ولی از من دلگیر نشو. خودت خواستی.

— می گی یا نه؟

— باشه. امونم بده.

یقه ش رو ول کردم. کتش رو مرتب کرد و گفت:

— نقل هفته پیشه. پسر داییمو می شناسی که؟ علی رو می گم. همونی که

مکانیکه. با اوس غدیر کار می کنه. دکونشون طرفای خونه اسلله ست. یادت

اومد؟

سرم رو نکون دادم.

— هفته پیش رفتم در دکونش. یه ساعتی که گذشت تعریف عقد و عروسی

تو شد. منم گفتم تا به ماه دیگه عقدکنونته با دختر اسدالله. یهو رفیقش که اونجا بود با تعجب ازم پرسید کدوم اسدالله. منم نشونیشو دادم. ابرو انداخت بالا و گفت اون که رفیق داره. نقل عشق و عاشقیشونم خیلی ها خبر دارن. اول باور نکردم؛ اما با محسن، همین رفیق علی رو می‌گم. پیگیر که شدم دیدم راست گفته. دستی به صورتم کشیدم. دختری که تو وجودم ازش به بت ساخته بودم و شب و روز عاشقانه می‌پرستیدمش معشوقه یکی دیگه از آب دراومده بود.

— این پسره که می‌گی کیه؟ مطمئنه؟

— به نظر پسر بدی نمیاد. بچه خوبیه.

— شاید دروغ گفته، شایدم با کس دیگه اشتباه گرفته باشه. همین جوری که نمی‌شه حرف هرکیو باور کنی.

— آروم باش داداش. منم همین جور باور نکردم. منم فکر کردم با کس دیگه اشتباه گرفته تا اینکه...

— تا اینکه چی؟! نکنه باهم دیدیشون؟!

شرمنده به نگاه به من کرد و پاکت سیگارشو از تو جیب کتش دراورد.

— آرش...

— آره داداش. به بار. اونم نزدیک مسجد مولا. همونی که پشت بازار کهنه‌ست.

سیگارش رو آتیش زد.

— خداییش مونده بودم چطوری بت بگم.

حسابی خافلگیر شده بودم. سرم رو تکیه دادم به صندلی ماشین. باید فکرامو جمع می‌کردم. چند لحظه که گذشت سویچ رو دادم دستش.

— برو خونه.

پنجره رو کشیدم پایین تا باد بخوره به صورتم. دیگه لازم نبود نگران اون انگشتر کزایی باشم. همه چی تموم شده بود.

— طرف کیه؟!

— اسمش جمشیده. باباش تو بازار کهنه راسته مسگرا عطاری داره. خودشم بادمجون واکس می‌زنه. گهگاهی هم دکون باباش وامیسه. محسن دورادور می‌شناختش.

— این محسن که می‌گی چی کاره‌ست؟ می‌تونه آمار دربیاره؟

پشت پنجره ایستادم و سیگارمو روشن کردم. تو حیاط نمایشگاه پر بود از ماشینای سنگین کوچیک و بزرگ. بیشترشم اتوبوسای وارداتی. با بلند شدن صدای تلفن دفتر سرم رو به سمت میز چرخوندم. — بله.

صدای منشی توی تلفن پیچید.

— ببخشید آقای سپهر تاج، آقای شکوری او مدن.

— ردش کن بره.

گوشی رو گذاشتم و دوباره پشت پنجره ایستادم. به پک محکم از سیگارم کشیدم. نمایشگاه زمین دو هزار متری بود با سوله‌ای پونصد متری و ساختمون دو طبقه‌ای که دفتر نمایشگاه بود. سرجمع دوهزار و هفتصد متری می‌شد. بیشتر فروشامون اقساطی بود و گهگاهی هم نقد. درکل سود خوبی داشت. البته آگه مشتریای خوش حساب به پستمون می‌خوردن. دوباره صدای تلفن بلند شد. — بله.

— ببخشید آقای سپهر تاج. می‌گن برای اتوبوسا او مدن.

— مگه من نگفتم بفرستش بره؟!

— چرا ولی گوش نمی‌دن. بابت قراردادی که فسخ کردین او مده. می‌گه اتوبوسا رو اجاره داده حالا با مستاجرا به مشکل خورده. او مده قسطای عقب افتاده رو پرداخت کنه.

پوزخندی زدم. مرتیکه دودره باز.

— بهش بگو مگه ماشین معیوم اجاره می‌ره؟ اینم بهش بگو من از این به بعد باهاش فقط نقد معامله می‌کنم. اگه پولش نقده بفرستش پیش حیدر اگه نه به سلامت.

هنوزگوشی رو زمین نگذاشته بودم که صدای موبایل بلند شد.

— بگو آرش.

— الو داداش. فوری خودتو برسون اون سر بازار کهنه که می‌خوره سرای مشیر.

چشمام رو گذاشتم روی هم.

— تا نیم ساعت دیگه اونجام.

ماشین رو نرسیده به بازار پارک کردم. قدمام رو آروم برمی‌داشتم. از دیدن چیزی که یه هفته تمام منتظرش بودم هراس داشتم. به آرش اعتماد داشتم ولی نمی‌تونستم بدون اینکه با چشم خودم ببینم حرف کسی رو باور کنم. شاید بهتر بود بگم نمی‌خواستم به این راحتی باور کنم. هنوزم تو ذهنم همون بت بود. بدون اینکه یه ذره جاش عوض بشه. سپردم به محسن هم آمار جمشید رو برام دربیاره، هم هردوشون رو زیر نظر بگیره تا امروز.

تو جدال عقل و دل بلا تکلیف مونده بودم. عقلم می‌گفت برو و ببین؛ اما دل بی‌صاحب ساز دیگه‌ای می‌زد.

— الو آرش کجایی؟

— داداش من جلوی ورودی سرا وامیسم. بیا اونجا.

آرش رو که دیدم اشاره کرد بریم تو سرا. یه کاروانسرای قدیمی با یه حیاط مرکزی که دور تا دورش حجره بود. همگی هم پر از صنایع‌دستی و زیورآلات. آرش پسری رو که پشت دیوار یکی از حجره‌ها پناه وایساده بود نشون داد و گفت:

— محسنه، رفیق علی.

بهبش که رسیدیم آرش دست گذاشت رو شونه‌ش.

— چه خبر داداش؟!

پسر سرشو چرخوند و با دیدن من سلامی کرد و گفت:

— یه ربعی می‌شه رفتن تو اون حجره.

نگام چرخید سمت حجره‌ای که انگشتش رو سمتش گرفت. نمی‌دونم چرا اونجا منتظر وایساده بودم؟ چرا باید همه چیزو به چشم خودم می‌دیدم؟ چرا همون لحظه اول نرفتم پیش اسدالله و زیر همه چیز نزدم؟ دقیقاً می‌خواستم به چی برسم؟

سیگارمو از جیب پالتو بیرون آوردم و روشن کردم. چند لحظه‌ای که گذشت با دیدن یه پسره چشمام تیزتر شد. نه بلند بود نه کوتاه. لاغر اندام بود با یه شکم بزرگ که از همون دور داد می‌زد نتیجه مصرف آبجوی ارزونه، نه پر خوری زیادی. قیافه بدی نداشت. موهاش رو فشن زده بود، عین جوجه‌تیغی. پشت سرش هم... از دیدن دختری که پشت سرش از حجره بیرون زد نفسم بند اومد. دستام مشت شدن. چشمام رو بستم. نمی‌خواستم چیزی رو که می‌بینم باور کنم. با احساس سوزش دستم رو بالا آوردم. سیگار شارژی توی دستم خرد شده بود. کف دستم به خون افتاده بود و می‌سوخت ولی سوزشش در برابر سوزشی که تو قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم چیزی نبود.

لعنتی من چم شده بود؟ دستی به صورتم کشیدم. دوباره نگاشون کردم. باورم نمی‌شد اون نامزد من بود که شونه به شونه یکی دیگه قدم برمی‌داشت؛ کسی که حتی یک بارم یه لبخند مهمونم نکرده بود، حالا به روی یکی دیگه لبخندشو می‌پاشید و با اون چشمای عسلیش یکی دیگه رو با مهربونی نگاه می‌کرد. دقیق نگاش کردم. برخلاف این چند وقت که جلوی من سراپا مشکی می‌پوشید یه مانتوی کرم پوشیده بود با شلوار جین آبی. شال سفید هم انداخته

بود روی سرش.

ربع ساعتی تو حجره‌های بازار شونه به شونه هم قدم زدن و بعد به طرف در خروجی رفتن. نرسیده به در پسره دست کرد و از یه بساطی یه گردنبند برداشت و داد دست سمانه. چشم رفت سمت صورتش که با ذوق گردنبند رو از دستش گرفت و نگاهش کرد. خوشحالی تو صورتش داد می‌زد. تا خروجی سرا با نگاه دنبالش کردم. دلم به رفتنش راضی نبود ولی قسمت منم نبود. اون دختر انتخابش رو قبل تر از من کرده بود. من هم جسمشو نمی‌خواستم. می‌خواستم روحش مال من باشه. عادت بود. همیشه همه چی رو کامل می‌خواستم.

— آقا این گردنبند چقدر قیمته؟

پیرمرد نگاهی به دست آرش کرد.

— دو تومنه.

آرش گردنبندو گذاشت زمین.

— مگه جنسشون چیه که این قدر ارزونه حاجی؟!

— این گردنبندا همه‌ش پلاستیکیه. چینیه. اگه جنس بهتر بخوای نقره هم دارم.

اونایی که اونجان.

— نه حاجی. راسه کار ما نیست. عزت زیاد.

دزدگیرو زدم و سوییچ رو انداختم سمت آرش.

— تو برون.

تو هواگرفتش و گفت:

— یه لحظه بشین تا ماشینو بدم محسن بیاره.

سرم رو تکیه دادم به صندلی. نباید دیگه بهش فکر می‌کردم ولی اون خنده به اون دوتا چشم عسلی یه رنگ دیگه داده بود. منی که یه بار حتی لبخندش ندیده بودم حالا تصویر اون خنده قشنگش که پیشکش یکی دیگه شده بود از ذهنم نمی‌رفت. چهره خوشحالش تو لحظه آخر، وقتی که برای یه گردنبند

پلاستیکی دو هزار تومنی اونچنان ذوق می‌کرد.

داشبورد ماشین رو باز کردم و جعبه‌آبی مخملی رو برداشتم. در جعبه رو باز کردم. یه زنجیر با یه پلاک. پلاک سفارشی از طلا که اسم خودم و خودش با حروف فارسی پیچیده درهم روش نقش خورده بود.

— بریم؟

گردنبند رو برگردوندم سر جاش و دوباره گذاشتمش تو داشبورد. آرش نشست پشت فرمون.

— کجا برم؟

— برو سمت خونه.

راهنما زد و ماشینو از پارک درآورد.

— آمار این پسره رو درآوردی؟

— آره... توی این یه هفته با محسن تا مارک شیرخشکشو درآوردیم. البته مارک پوشکشو گیر نیاوردیم. گویا مامانش از کهنه پارچه‌ایا استفاده می‌کرده.

دستمو محکم زدم رو داشبورد.

— به نظرت الان وقت شوخیه؟

با فریاد من آرش مات‌زده ماشینو کنار خیابون پارک کرد.

— چرا می‌زنی رییس من؟ گفتم شوخی کنم حال و هوات عوض شه. یه نگاه به خودت بکن. داری داغون می‌کنی خودتو.

نفسمو با شدت دادم بیرون.

— من بت گفتم هر چیو مربوط به این پسرست بهم بگو. نخواستم حال و هوامو عوض کنی.

— باشه... باشه... رییس تویی. تو این یه هفته که دنبالشون بودیم تمام آمارشو درآوردیم. بیشتر کارا رو محسن کرد. گفتم که دورادور می‌شناختش. اسمش جمشیده... جمشید برزگر. البته پشت سرش بهش می‌گن جمشید پیله.

پبله واسه اینه که خدا نکنه خوشش بیاد به یکی پبله کنه. اجدادشو میاره جلوی چشمش. مثل اینکه تک پسره. باباش تو بازار کهنه حجره عطاری داره. گویا دیپلم ردیه. این جور که دستگیرم شد از اون آدم چوله‌های نامرده. خیلی‌ها رو بی‌اعتبار کرده. می‌گن قد موهای سرش دوست دختر داره. اون قدر که آمارشون از دست خودشم در رفته. شگردشم اینه که اول به اسم خواستگاری پا می‌ذاره جلو، یه مدت که سرش گرم می‌شه و لشون می‌کنه و می‌ره دنبال یکی دیگه.

— وضع مالیش چطوره؟

خندید و گفت:

— این جور که من دستگیرم شد کف دستش عینه ماتحت بچه صافه. آفتابه ننه شو گرو گذاشته. به همه بدهکاره. دکون باباشم جای خوبیه ولی عطاریش اون قدر در آمدی نداره. بیشترشم خرج الواتی همین یه دونه پسر می‌شه.

نگام رو برگردوندم به خیابون. هرچی تو ذهنم نکات مثبتش رو می‌سنجیدم کمتر به نتیجه‌ای می‌رسیدم. دختر باز، بدهکار، یه هیکل لاغر مردنی با یه شکم گنده.

— می‌گن از اون زیون بازای روزگاره. ما که از دور دیدیم؛ اما خودت باید ببینی. مارو از لونه می‌کشه بیرون چه برسه به این دخترای محبت ندیده. سمانه هم سرگرمیه یکی دو روزشه. مطمئنم استفاده‌شو که کرد و لش می‌کنه به امون خدا.

دخترای محبت ندیده. دخترای محبت ندیده. سرگرمی یکی دو روزه. محبت؟ من که می‌خواستم قلبمو از تو سینه دربارم و به پای این دختر بریزم.

نگاهی به ساعت انداختم؛ یازده شب بود. یه جرعه از فنجون قهوه خوردم. دوباره ذهنم پرکشید به گذشته‌ها. حاجی که مُرد کنار مادرم دفنش کردیم. خودش بعد مرگ مادرم یه قبر خریده بود درست کنار دخترش. اون قدر بلند قد

بود که تو قبرای پیش ساخته قبرستون جا نمی‌شد. به ناچار پاهاشو تو کفن خم کردن و خاک ریختن روش. بعد دفن حاجی او دم خون و رفته زیر زمین. تو اون همه خرت و پرت، یادگاری‌های دوره زورخونه حاجی رو کشیدم بیرون. از کباده تا سنگای زورخونه. با اون هیکل به بدبختی کشونده‌شون تو حیاط. وسایل دیگه حاجی رو کشیدم بیرون و یک به یک تمیزشون کردم. یکی از میلارو بردم بالا و گذاشتم رو شونه‌م و شدم آخرین مرید مرشد در گذشته زورخونه خان‌نایب. حاج ارسلان واسه‌م شد رهبر و منم رهرو. شد استاد و منم شاگرد. شد مرشد و منم مرید.

هجده سالم که شد یه قواره از زمینای ارثی رو فروختم. کردمش سرمایه کار. پنج تا کامیون قسطی خریدم و یه مغازه دو دهنه. دو ماهی طول کشید تا شرکت رو ثبت کنم. «شرکت حمل و نقل آریامهر پیشرو»

به فوت و فن کار آشنا بودم. سنم کم بود؛ اما جثه بزرگم و جذبه‌ای که به خرج می‌دادم باعث می‌شد دست کم گرفته نشم. تجربه این چند سال شاگرد شوفری هم کنارش. کامیونا رو دادم دست راننده. چندتایی هم کامیون و تریلی اجاره کردم. ماهیانه مبلغ نسبتاً خوبی ازشون درمی‌اومد. بعد از چند سال زمین دیگه ارثیه‌مو که حالا با گسترش شهر جزو بالا شهر حساب می‌شد و قیمتش چند برابر شده بود فروختم. با پولش این نمایشگاه رو راه انداختم و زدم تو کار خرید و فروش ماشینای بزرگ. از همه نوعش؛ اتوبوس گرفته تا تریلی. وقتی پشتم قرص شد رفتم سراغ بابام. با کلی بدبختی قیومیت مهنازو ازش گرفتم. شرط گذاشت زن و بچه‌ش نفهمن. بعد مهناز پسر دار شده بود. سرشون به زندگی خودشون گرم بود. کی یاد تنهایی و بی‌کسی اون دختر بود؟

مهناز دوازده ساله رو بردم پیش یه روانپزشک مشهور. ازش تست گرفت با کلی آزمایش. بعد گفت بهره هوشیش هفتاد و پنجه و جزو معلولین آموزش پذیر رده‌بندی می‌شه.

آدرس یه مرکز توانبخشی خصوصی رو تو شمال شهر بهم داد و گفت اونجا می تونن خیلی چیزا یادش بدن. آرزوم بود بیمارمش پیش خودم زندگی کنه؛ اما باید صبر می کردم. زندگیم رو روال درست افتاده بود و منم راضی.

همه چی تو این چند سال داشت خوب پیش می رفت تا اینکه اون روز، اون ساعت، نزدیک مسجد مولا، اون دو تا چشمای عسلی...

دوباره بی اون که بفهمم سه ساعت روبروی پنجره اتاق خواب ایستاده بودم. دوباره فکر و فکر و فکر. رنگ آلبالویی اتاق بی خواب ترم کرده بود. نگاهی به شماره آرش کردم و دکمه تماس رو فشار دادم.

— الو... خواب که نبود؟

— نه رییس. خواب کجا بود؟ تازه سر شب لاتاست. با بچه ها داریم شلم می زنیم.

خندیدم و گفتم:

— قراره فردا صبحم کله پاچه بدی؟

از پشت گوشی صدایش اومد که به بچه ها می سپرد دست نگه دارند تا برگردن. چند ثانیه که گذشت صدایش تو گوشی پیچید.

— قربونت داداش این قدر نفوس بد زن. شرط این دفعه سر شامه.

خنده مو قورت دادم. ایشالله این دفعه هر رستورانی که می رن شاه میگو داشته باشه.

— ببینم واسه کرمی بلیط رزرو کردی؟

— نه. فردا می رم دنبالش!

— بلیط رو به اسم خودم بگیر. این دفعه خودم برا بستن قرارداد می رم.

— واسه چی؟!

— می خوام یه مدت از اینجا دور باشم.

— آهان. باشه داداش. هر جور خودت صلاح می دونی. راستی یه چیز...

راجع به محسنه.

— محسن! چی شده؟!

— بهت نگفته بودم. فوق دیپلم حسابداری داره. می تونی یه کار براش جور کنی؟ شرکت یا نمایندگی فرقی نمی کنه.

— سابقه کار داره؟

— نه. تازه سربازیش تموم شده. این جوری که پسر دایم می گفت همین تازگیا باباش فوت شده. گویا سخته کرده. خواهرشم بعد از مرگ باباه، افسردگی گرفته. مثل اینکه آسایشگاه بستریش کردن. خودشم بی پول و بیکار در به در یه کاره. چی می گی؟ علی می گفت همه جوره تضمینش می کنه. تو که می خوای شرفی رو رد کنی بره. بگم بیاد؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

— باشه بگو بیاد. یه قرارداد سه ماهه باهاش ببند. اگه کارش خوب بود به جای شرفی بمونه. فقط خدا کنه مثل اون خرده شیشه نداشته باشه.

— باشه. از اون لحاظ مطمئن باش.

— یه چیز دیگه. این پسره جمشیدو کجا می شه تنها گیر آورد؟

— واسه چی می خوای؟!

— واسه سر قبره... استغفرالله.

— باشه داداش. باشه چرا عصبانی می شی؟ غیر اون ساعتایی که تو محل ول می چرخه دم غروبا وقت نماز جای باباش تو دکون وایمیسه. آخه باباش موقع نماز مغرب می ره مسجد نماز اول وقت.

بازار دم غروبی حسابی شلوغ بود. موذن حی الفلاح رو می گفت که وارد مغازه شدیم. آرش پشت سر من درو بست. دوباره کالبدشکافیش کردم. به غیر از زیبایی صورتش چه نکته مثبتی تو این پسر وجود داشت؟ سرش تو گوشیش

بود؛ اما با ورود ما سرش رو بالا آورد و از پشت دخل عطاری بلند شد. اول با چشمش منو برانداز کرد ولی بلافاصله حواسش رفت پی آرش که تابلوی باز است دکون رو برعکس می‌کرد.

— آهای گل پسر واسه چی تابلو رو برگردوندی؟! —

از پشت دخل بیرون او‌مد.

— اصلاً چرا در دکونو بستنی؟! —

باز نگاه کردم. به غیر از زبون چرب چه چیز دیگه‌ای داشت که از من سرت‌تر باشه؟ تو این چند روز فکرام رو کرده و به یه نتیجه رسیده بودم. دختره قسمت من نبود؛ اما نمی‌تونستم نسبت به آینده‌ش اونم با هم‌چین کسی بی تفاوت باشم. می‌خواستم قبل اینکه از این دختر سوءاستفاده بشه و مثل یه تیکه آشغال دور ریخته بشه ازش محافظت کنم.

عادت به حاشیه رفتن نداشتم. کتم رو دادم عقب و دستام رو گرفتم به کمر و رو کردم بهش.

— یه راست می‌رم سر اصل مطلب. من بهادرم. فکر کنم تو جوجه پسر باید اسممو شنیده باشی.

صبر کردم تا بازتاب حرفامو تو صورتش ببینم. اول تعجب کرد؛ اما بعد سریع خودشو جمع کرد. معلوم بود از اون هفت خطاست.

— گیرم که شنیده باشم. امرتون؟ —

— عرضی نیست جز...

پیرهنشو گرفتم تو دستام و کمی از زمین بلندش کردم.

— توی بچه ریغو چه صنمی با سمانه داری؟ —

حسابی غافلگیر شده بود. سعی کرد پیرهنشو از تو دستام دربیاره.

— چه صنمی؟ من و سمانه خیلی قبل از اینکه پاتو بذاری تو زندگیمون

خاطر همو می‌خواستیم.

— پس می‌دونستی سمانه نامزد منه هی دنبالش افتادی؟ —

— کدوم نامزد؟! سمانه به من گفت که رضا نبوده. اگرم باهات او‌مد آزمایش خون به زور کمر بند باباش بوده. خودش به من گفت ازت می‌ترسه. اگه چشاتو باز می‌کردی خیلی زودتر از اینا می‌فهمیدی برادر من. فریاد کشیدم.

— ببند اون گاله رو. می‌دونم توی عوضی نشستی زیر پاش و گولش زدی.

— کدوم گول؟ سمانه عاشق منه. اگه شک داری برو از خودش بپرس.

بی اختیار دستم شل شد. فوری پیرهنشو از دستم کشید بیرون و در حالیکه چند قدم عقب می‌رفت گفت:

— الان سه ماهه باهمیم. من حتی ازش خواستگاری کرده بودم. با مادر من حرف زده بودم. قرار بود بریم خونه‌شون برا خواستگاری؛ اما نمی‌دونم یهو بی از کجا پیدات شد و افتادی وسط ما. دل اسدالله تریاکی رو با اون پولات بردی؛ اما مطمئن باش نمی‌توننی سمانه رو با اون پولات خام کنی. سمانه عاشق منه و عاشق منم می‌مونه.

دستام بی اختیار مشت شدن. حرفاش پشت سرهم مثل تازیانه بود که به روح و روانم ضربه می‌زد.

آرش که پشت سر من وایساده بود خودشو انداخت جلو.

— ببین جوجه یه هفته‌ست رفتم تو سایتت؛ آمارتو بهتر از خودت دارم. کلاً شکرگرفته. خداییش تا حالا از چند نفر خواستگاری کردی؟ بچه محلتون می‌خندید و می‌گفت تو محل فقط از ننه‌بزرگش خواستگاری نکردی.

— اینا که شنیدی همه‌ش زر مفته. در مورد سمانه هم گفتم عاشقشتم. یعنی عاشق همیم. پس بهتره راهتونو بکشین و برید.

آرش گارد گرفته بود واسه درگیری. اشاره‌ای بهش کردم تا آروم باشه. نفس عمیقی کشیدم. وقت کم بود. تو همین فاصله هم چند تا مشتری او‌مده بودن و از